

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



برنامه

۹۳۹

گلج
حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۴۰۱ / ۸ / ۱۱

www.parvizshahbazi.com

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۳۹، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب
نبود کسی بی‌دردِ دل رخ زعفران، رخ زعفران

کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟
کو سبزیپوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟

حاصل، درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟

کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر رایگان؟
خشک است از شیرِ روان هر شیردان، هر شیردان

کو بلبل شیرین‌فتم؟ کو فاخته کوکوزنم؟
طاووسِ خوبِ چون صنم؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای
پریده تاج و حله‌شان زین افتان، زین افتان

گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر، هم منتظر
چون گفتشان لَا تَقْنَطُوا ذَوِالْاِمْتِنَانِ، ذَوِالْاِمْتِنَانِ

جمله درختان صفزده، جامه سیه، ماتمزده
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان، زان امتحان

ای لک لک و سالار ده، آخر جوابی بازده
در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟

گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو
عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان

ای زاغِ بیهوده سخن، سه ماهِ دیگر صبر کن
تا دررسد کوری تو، عیدِ جهان، عیدِ جهان

ز آواز اسرافیلِ ما، روشن شود قندیلِ ما
زنده شویم از مردنِ آن مهرجان، آن مهرجان

تا کی از این انکار و شک؟ کانِ خوشی بین و نمک
بر چرخِ پر چون مردمک، بی نردبان، بی نردبان

میرد خزانِ همچو دد، بر گورِ او کوبی لگد
نک صبحِ دولت می دمد، ای پاسبان، ای پاسبان

صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن
مر دهر را مَحروَر کن، افسون بخوان، افسون بخوان

ای آفتابِ خوش عمل، باز آ سوی برجِ حَمَل
نی یخ گذار و نی وَحَل، عنبرفشان، عنبرفشان

گلزار را پر خنده کن، وان مردگان را زنده کن
مر حشر را تابنده کن، هین، العیان، هین، العیان

از حبس رسته دانه‌ها، ما هم ز کنج خانه‌ها
آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان

گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود، دور زمان، دور زمان

لک‌لک بیاید با یدک، بر قصر عالی چون فلک
لک‌لک کنان، کالْمُلْکُ لَکْ، یا مُسْتَعَان، یا مُسْتَعَان

بلبل رسد بر بطرزان، وان فاخته کوکوکنان
مرغان دیگر مطربِ بختِ جوان، بختِ جوان

من زین قیامت حاملم، گفت زبان را می‌هلم
می‌ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر
پیکانِ پَرّان آمده از لامکان، از لامکان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان، بنگر نشان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

[مولانا خطاب می‌کند به باغبان که رمز خدا و رمز انسانی است که امتداد خداست و با تأکید می‌گوید:] ای باغبان، بر شاخ و برگ وجود انسان که باید مثل بهار، شکوفا و شاد و بی‌درد باشد خزان درد آمده‌است و به‌جای این‌که خرد زندگی به فکر و عملش بریزد دیو غم از مرکز همانیده‌اش ساختارهایی پردرد منعکس کرده تا حدی که درخت وجودش بدون دیدن بهار خشک شده‌است. نگاه کن و نشانه‌های عمل برطبق عقل و نظم من‌ذهنی و پاسبانی نکردن از کیفیت هشیاری را در چنین انسانی ببین.

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

نوش کردن: گوش کردن، شنیدن

ای باغبان، ای انسان، درست گوش کن. آگاه باش و کاملاً ناله درخت وجود انسان‌های مانده در ذهن را درک کن. بیدار شو و ببین که به هر طرف نگاه می‌کنی با وجود پژمرده‌شان چه به‌صورت فردی و چه جمعی، دارند ناله می‌کنند. این‌ها به زبان زندگی، زبان سکوت و زبان «نمی‌دانم» آشنا نیستند و به زبان من‌ذهنی صحبت می‌کنند که بی‌معنی است.

[مولانا درواقع در این بیت خطاب به خداوند می‌گوید: «خدایا نگاه کن که هیچ‌کس زبان تو را که زبان سکوت است نمی‌داند. این من‌های ذهنی بی‌زبان و نوحه‌گر به زبان خاصی صحبت می‌کنند که خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌گویند.»]

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی‌درد دل رخ زعفران، رخ زعفران

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

این‌که انسان پژمرده و بی‌رمق با نگاه به هر طرف چیزهای غمناک می‌بیند و دو چشمش گریان است و لب‌هایش از نرسیدن آب زندگی خشک شده بی‌سبب نیست بلکه سبب آن، گذاشتن من‌ذهنی به‌جای زندگی و عدم در مرکز است. مادامی که انسان منظور اصلی از آمدن به جهان را

که زنده شدن به خداست گم کند و نظم من درآوردی ذهنی را به جای نظم زندگی بگذارد هرگز بی درد نخواهد بود. بیماری من ذهنی و همانیدگی‌ها رخ او را مانند زعفران زرد می‌کند و حرص و درد انباشتن، جای فضاگشایی و درد عشق را در مرکزش خواهد گرفت.

معنای دیگر رخ زعفران می‌تواند این باشد که وقتی انسان با فضاگشایی به منظور اصلی آمدنش به این جهان پی می‌برد، عاشق خدا و زندگی می‌شود و رخ او از شدت عشق به رنگ زعفران درمی‌آید.

حاصل، درآمد زاغ غم در باغ و می‌کوبد قدم پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

در نتیجه همانیدگی انسان، زاغ غم که حکمران رنج و درد است بر او مسلط شده و با احساس پیروزی، در باغ جهان قدم می‌زند و فرمانروایی می‌کند. انسانی که در اندیشه پاک کردن همانیدگی‌ها و آوردن خرد زندگی و عدم به مرکزش نباشد، درحالی که غم بر او مسلط شده و تحت ستم من‌ذهنی است و افسوس تلف شدن عمرش را می‌خورد سؤال می‌کند: گلستانی که قرار بود با فضاگشایی ایجاد کنم کجاست؟

کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟ کو سبزپوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

[مولانا سپس از زبان انسان پرسش‌ها را ادامه می‌دهد: کجاست آن جنبه‌ای از من که می‌تواند زبان زندگی باشد؟ کجاست زیبایی‌اش؟ کجاست بی‌نهایت عمق من در زندگی؟ کجاست داغ عشق و سمن‌زار رضا؟ کجاست لاله و سرو و یاسمن؟ چرا این چمن سبزپوش نیست و خشک شده؟ چرا جنب‌وجوشی نیست؟ کجاست انسان کاملاً به‌حضور رسیده و شکوفاشده‌ای که مانند ارغوان، هم قشنگی دارد، هم تروتازه است و هم زیباست؟]

کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر رایگان؟ خشک است از شیر روان هر شیردان، هر شیردان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

کجاست نگهبان و دایه‌ای که فرزندان و میوه وجود انسان‌ها را پرورش بدهد و نگذارد با آفت

من ذهنی خراب شوند؟ کجاست باغبانی که مانع فاسد شدن هشیاری و پژمرده شدن گل وجود انسان از دردهای مرکز همانیده شود؟ مگر قرار نبود شادی بی سبب رایگان شود و انسان به خدایی که از جنس شادی و خوشبختی است زنده گردد؟ چرا شهد و شکر تمام نعمات زندگی مانند شادی، آزادی، خلاقیت، انسان بودن، مهربانی، عشق، هدایت، امنیت و عقل گران قیمت است؟ چرا انسان از نظم من ذهنی خارج نمی شود و خود را از شیر جاری زندگی و آب حیات و غذای مقوی خرد ایزدی و عشق محروم می کند؟

کو بلبل شیرین فتم؟ کو فاخته کوکوزنم؟ طاووس خوب چون صنم؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

کجاست انسانی که وقتی فضای درونش باز می شود مثل بلبل زندگی که صنعتی شیرین دارد، زیبا حرف می زند؟ و مثل فاخته می گوید خدا کو؟ زندگی کو؟ و به طرفشان می رود؟ چرا انسان زنده شده به حضور که مانند طاووسی زیبا پرهایش را باز می کند و با خالی شدن از همانیدگی به مرکز عدم شکوفا می شود و تمام جنبه های بیرونی و درونی اش زیباست این جا نیست؟ طوطی خداوند که هم شیرین است و هم زیبا صحبت می کند کجاست تا شادی بی سبب بخورد و خداوند از طریق او حرف بزند؟

[مولانا می خواهد بگوید همه انسان ها این قوه و توانایی را دارند که با فضاگشایی مثل حافظ بلبل شیرین فن بشوند یا مثل طاووس زیبایی درون را منعکس کنند.]

خورده چو آدم دانه ای، افتاده از کاشانه ای پریده تاج و حله شان زین افتنان، زین افتنان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

افتنان: فریب خوردگی

از آنجایی که آدم میوه درخت همانیدگی و دانه قضاوت و دانش ذهنی را خورده و با این کار از بهشت و فضای حضور و از مقام بالای اتصال به خداوند رانده شده، به خاطر این فتنه انگیزی و بلایی که بر سرش آمده تاج پادشاهی و لباس حریر حضور را از دست داده است.

گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر، هم منتظر چون گفتشان لَا تَقْنَطُوا ذَوَالامْتَنَانِ، ذَوَالامْتَنَانِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

مستضر: ضرر دیده

لَا تَقْنَطُوا: نومید م باشید. (اشاره به آیه ۵۳، سوره زمر (۳۹))

ذَوَالامْتَنَانِ: صاحب منت، از نام‌های خدای تعالی، ذوالمین

گلشن که جلوه بیرونی انسان و جهان بوده و منتظر است که انسان به عشق و بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود، در حال حاضر به دلیل همانیدگی‌های انسان مثل خود آدم متضرر شده و زیان دیده و زاری‌کنان انتظار می‌کشد. اگر انسان من‌ذهنی‌اش را حفظ کند و در انقباض بماند این انتظار به ضرر و بدبختی می‌رسد. اما اگر فضاگشایی کرده و این انتظار را با رضا و صبر و شکر همراهی کند، شاهد جاری شدن خرد زندگی و جلوه عدم در مرکزش خواهد شد. به همین دلیل است که خداوند صاحب منت به چنین منتظرانی فرموده: «از رحمت من ناامید نشوید و امیدتان را از من نبرید.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

جمله درختان صف‌زده، جامه سیه، ماتم‌زده بی‌برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان، زان امتحان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

همه انسان‌ها در صف ایستاده و با لباس‌های سیاهشان که نشان همانیدگی و عزاست، ماتم‌زده و منتظرند. هنوز غم به آن‌ها مسلط است و هیچ برگ و نوایی که از زندگی بیاید ندارند. این نوحه و زاری به‌خاطر امتحان ساده اقرار به آلت است که هر لحظه صورت می‌گیرد اما آن‌ها رفوزه می‌شوند چرا که فضاگشایی نمی‌کنند، نظم من‌ذهنی دارند و در عمل و گفتار، از جنس خدا بودن را نشان نمی‌دهند.

ای لک‌لک و سالارِ ده، آخر جوابی بازده در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

[مولانا خطاب به انسانی که هنوز من‌ذهنی دارد می‌گوید:] ای انسان مانده در ذهن، سرانجام جوابی بده و فکری بکن. آیا رئیس و کدخدای دهکده ذهن هستی و با همانیدگی، ناله و زاری، خشم و انکار، شک و تقلید داری به پایین و به قعر این طوفان سقوط می‌کنی؟ یا با فضاگشایی هشیارانه و پاسبانی از خودت، فضا در درونت باز می‌شود، صاحب این لحظه و قیامتش می‌شوی و به بالا و آسمان صعود می‌کنی؟

[لک‌لک در معنای مثبتش در این بیت نماد انسانی است که با فضاگشایی و اقرار به الست در این لحظه امانتی را که دارد واگذاشته و تسلیم می‌شود، به پادشاهی خداوند اقرار می‌کند و هیچ مالکیتی را از آن خود نمی‌داند و آمدنش مقارن با آمدن بهار است.]

گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

هریک از انسان‌ها به من‌ذهنی‌شان گفتند: «ای زاغِ دشمن، ای من‌ذهنی، من آگاهم که آب حیات را تو با مقاومت بستی، تو دشمن من هستی. ولی من در اطراف تو فضا باز می‌کنم و تو را به دست زندگی می‌سپارم تا آن آب حیات یا دم ایزدی که قطع شده دوباره جاری شود. زیرا تو را شناخته‌ام و شناسایی مساوی آزادی است. با اقرار هشیارانه و پیوسته من به الست، بیرون من مثل بهشت پر از گل‌های رنگارنگ و بوهای خوش می‌شود، یعنی به همان بهشتی وارد می‌شوم که از آن رانده شده‌ام.»

ای زاغِ بیهوده سخن، سه ماهِ دیگر صبر کن تا دررسد کوریِ تو، عیدِ جهان، عیدِ جهان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

ای من‌ذهنی بیهوده سخن که مدام حرف‌های مُفت می‌زنی، حرف‌هایت هیچ آثارِ درستی ندارد و خردی در آن نیست و از هیجانات منفی یا هیروت پندار کمال برخاسته است. مدتی دیگر صبر کن که با فضاگشایی من و آمدن عدم به مرکز، تاریکی همانیدگی کم و روشنایی حضور زیاد

شود و به کوری چشم تو که با ستیزه و کارشکنی نمی‌خواهی من به حضور برسم، عید من فرا می‌رسد و به‌صورت حضور جلوه می‌کنم.

ز آواز اسرافیل ما، روشن شود قندیل ما زنده شویم از مردن آن مهرجان، آن مهرجان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

مهرجان: مهرگان

بدین‌ترتیب با آغاز زنده شدن به زندگی، اسرافیل حضور در ما شروع به بیان خرد و عشق ایزدی می‌کند و از آوازش شمع و قندیل مرکز ما روشن می‌شود؛ آن‌وقت من‌ذهنی ما کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود تا بالاخره می‌میرد و از مردن او که «مهرجان» یعنی جانی بود که پاییز را دوست داشت، ما به زندگی زنده می‌شویم.

تا کی از این انکار و شک؟ کان خوشی بین و نمک بر چرخ پر چون مردمک، بی‌نردبان، بی‌نردبان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

ای انسان، تا کی الست را انکار می‌کنی و شک داری که از جنس زندگی هستی یا نه؟ تا کی به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شوی و به خدای ذهنی رو می‌آوری؟ تا کی دنبال کنترل همه‌چیز و برقراری نظم در پارک ذهنیات هستی؟ فضا را باز کن و معدن خوشی و نمک زندگی را ببین. مانند مردمک چشمی که بالا را نگاه می‌کند، به آسمان برو و از روی همانیدگی‌ها بپر. برای این صعود، دنبال وسیله و نردبان ذهنی نباش، فقط فضاگشایی کن.

میرد خزان همچو دد، بر گور او کوبی لگد نک صبح دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

[وقتی دست از انکار و شک برداشتی و از روی همانیدگی‌ها پریدی] پاییزی که مانند حیوانی وحشی تو را دریده و پژمرده کرده می‌میرد و تو بر گور او لگد می‌کوبی. با مرگ او صبح دولت و نیک‌بختی دمیده می‌شود و تو برای همیشه در روشنی خورشیدی قرار می‌گیری که از درونت بالا می‌آید و می‌فهمی باید پاسبان کیفیت هشیاریات باشی.

صبحا، جهان پرنور کن، این هندوان را دور کن مر دهر را مَحْرور کن، افسون بخوان، افسون بخوان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

هندوان: کنایه از شب و سیاهی است.

مَحْرور: آنکه مزاج گرم دارد، گرم شده از حرارت آتش و تب.

تو خود صبح هستی، صبحِ بودنت را ببین و باز شو و جهان را هم برای خودت و هم برای دیگران پرنور کن. «هندوان» را که نماد همانیدگی‌های خودت یا من‌های ذهنی بیرونی است از خود دور کن و زندگی خودت و زمانه و دوران را از گرمای عشق حرارت ببخش. تنها با ارتعاش حضورت و بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنی می‌توانی افسون زنده شدنت به زندگی را بخوانی.

ای آفتابِ خوش عمل، باز آ سوی برجِ حَمَل نی یخ گذار و نی وَحَل، عنبرفشان، عنبرفشان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

حَمَل: برّه؛

برج حَمَل: اولین برج از برجهای دوازده‌گانه، برابر با فروردین.

وَحَل: گل و لای

ای آفتابی که از مرکز انسان فضاگشا بالا می‌آیی و نور و خرد و نظم زندگی را به فکر و عملش می‌ریزی، صبح بهاری و شکوفایی هشیاری را آغاز کن، سرما و درد و آلودگی همانیدگی‌ها را از فضای باز مرکز انسان بیرون ببر و با زنده شدنش به خدا، بوی خوش عشق و زندگی را به همه‌جا پراکنده گردان.

گلزار را پرخنده کن، وان مردگان را زنده کن مر حشر را تابنده کن، هین، العیان، هین، العیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

[مولانا خطاب به انسان فضاگشا می‌گوید:] هر فکر و عملی را به یک ساختار زیبا منتهی کن و گل‌های رنگارنگ و پُرخنده را در بیرون زندگی‌ات نمایش بده. همانیدگی‌هایت را بینداز و هم خودت و هم من‌های ذهنی مرده را زنده کن. قیامت را شکوه و جلال ببخش و آن را پرنور و تابنده کن تا نورش به‌طور عینی و نه ذهنی، به بقیه هم برسد.

از حبس رسته دانه‌ها، ما هم ز کنج خانه‌ها آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

همان‌طور که در بهار دانه گیاهان از حبس آن پوسته سفت که دورشان است رها می‌شوند و شروع به رشد می‌کنند، ما هم با فضاگشایی و رعایت «انصتوا» فاصله بین دو فکر را چون روزنی باز می‌کنیم و از کنج خانه ذهن بیرون می‌پریم. بعد می‌بینیم که باغ زندگی از عالم غیب مرتب برایمان هدیه می‌آورد و پیغام سازنده، فکر خلاق، انرژی زنده‌کننده و صدها ارمغان دیگر نصیبمان می‌کند.

گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود زاینده و والد شود، دور زمان، دور زمان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

کاسد شدن: بی‌رونق شدن، ارزان شدن
شاهد: زیبا

وقتی انسان موفق شد فضا را باز کند، گلشن پر از شاهد و ناظر زیبارو می‌شود و انسان به‌حضوررسیده مثل سرو روی پای زندگی می‌ایستد. من‌ذهنی از رونق می‌افتد و پوستینش دیگر به کار نمی‌آید. درعوض انسان با پخش دانش مولانا زاینده را تجربه می‌کند و می‌بیند که روزبه‌روز وضع خودش و زمانه بهتر می‌شود.

لک‌لک بیاید با یدک، بر قصرِ عالی چون فلک لک‌لک کنان، کالمُک لک، یا مُستَعان، یا مُستَعان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

کالمُک لک: پادشاهی و چیرگی از آنِ توست.
مُستَعان: آنکه از او یاری می‌خواهند، از نام‌ها و صفات خداوند.

لک‌لک در این بیت نماد انسانی است که ابتدا با ابزار من‌ذهنی کوچک که یدکی است و به درد نمی‌خورد می‌آید زیرا پوستین ذهنش از رونق افتاده‌است. بعد از آن که این انسان فضا را باز می‌کند خلاق شده و والد و زاینده فکرهای سازنده می‌شود. در چنین حالتی قصر او از آسمان هم بالاتر می‌رود و خطاب به خدا اعتراف می‌کند که «پادشاهی و چیرگی از آنِ توست» ای مُستَعان و یاور من، و لک‌لک‌گویان این «از آنِ توست» را تکرار می‌نماید.

بلبل رسد بربط زنان، وان فاخته کوکونان مرغان دیگر مطرب بخت جوان، بخت جوان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

در این لحظه انسانی که با زنده شدن به زندگی مانند بلبلی خوشنوا شده درحالی که بربط می زند از راه می رسد. زاغ من ذهنی می رود و فاخته ای می آید که کوکونان می پرسد: «خداوندی که می خواهم به او زنده شوم کو؟» دیگر انسان ها نیز که هنوز به مرحله بلبل یا فاخته شدن نرسیده اند از قرین شدن با انسان های زنده شده به خدا مرتعش شده و از بخت جوان و نیک آن ها مطرب و شاد می شوند.

[بربط زدن بلبل یا کوکو کردن فاخته، نماد حرف زدن خدا و بیان کردن خودش از طریق انسان زنده شده به حضور است.]

من زین قیامت حاملم، گفت زبان را می هلم می ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

حامل: گرانبار، حامله

قیامت و رستاخیز من که زنده شدن به خدا و ایستادن روی زندگی است درون من است و هر لحظه ممکن است با اقرارم به آلت از من زاده شود. اما گفت زبان را کنار می گذارم چون نمی توانم اندیشه ام را پس از فضاگشایی به زبانی بیاورم که همیشه در اختیار من ذهنی خودساخته بوده. این زبان مدام به من ضرر زده و بلد نیست زبان زندگی یا زبانی باشد که خدا خودش را از طریق آن بیان کند.

[زمان زایش این قیامت وقتی است که بتوانم از تمام همانندگی ها و دردها خالی شوم تا هیچ مسئله، دشمن و مانعی باقی نماند.]

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر پیکان پران آمده از لامکان، از لامکان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴)

پیکان: پیک ها، قاصدان

ای دوست بزرگوار من، خاموش شو تا از جنس اصلی خود که سکوت است شوی و گوش تو به خبر جدید باغ کائنات و مرغان دیگر شنوا شود و بشنود که انسان های فضاگشا بربط می زنند و کوکو می خوانند و قاصدان و پیک ها پروازکنان از لامکان پیغام سکوت و خلاقیت می آورند.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۳۹

ز زندان خلق را آزاد کردم

روان عاشقان را شاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] انسان‌ها را از زندان درد و همانندگی آزاد کردم و مرکز عاشقانی را که فضا باز کردند عدم کرده، روانشان را شاد نمودم.

دهان اژدها را بردردم

طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

دهان اژدهای من‌ذهنی را بردردم و درون و بیرون انسانی که با فضاگشایی مرکزش را عدم کرد، آباد کردم.

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] به‌به چه باغی برای انسان درست کردم و چه شهر عالی و خوبی برایش ساختم. [انسان‌ها با من‌ذهنی به‌صورت فردی و جمعی نمی‌توانند باغ خوبی درست کنند، که آرامش و قدرت خلاقیت داشته و شاد و خوش‌بخت باشند، باید مرکز را عدم کنند و عقل و نظم من‌ذهنی را دور بیندازند و از عقل و نظم زندگی استفاده کنند و اگر بخواهند با من‌ذهنی یک شهر و یا دنیایی درست کنند که همه حس خوش‌بختی کنند و در آن جنگ و دعوا نباشد، موفق نمی‌شوند و همه‌اش به کشتار و درد ختم می‌شود، چراکه در من‌ذهنی هدف وسیله را فاسد می‌کند، آن‌ها باید فضا را باز کنند تا شهرشان را خداوند بنیاد کند.]

تو همچو وادیِ خشکی و ما چو بارانی

تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] ای انسان، تو در من‌ذهنی مثل یک صحرای خشک هستی و من مثل باران هستم، باید فضا را باز کنی و از من برکت و عقل بگیری. تو با مسئله‌سازی، مانع‌سازی و دشمن‌سازی مثل یک شهر خراب هستی و درون و بیرون خشکیده است و من مثل یک معمار هستم که باید با عدم کردن مرکز از من کمک بگیری.

چو کاسه تا تهی‌ای تو، بر آب رقص کنی

چو پر شدی، به بنِ حوض و جو مکان‌گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷)

تا زمانی‌که مرکز از همانیدگی خالیست، مثل یک کاسه تهی روی اقیانوس هستی که موج با نظم خودش تو را می‌رقصاند یعنی خرد زندگی هر لحظه به فکر و عملت می‌ریزد و سازنده می‌شوی و دیگر عقل من‌ذهنی را به‌کار نمی‌بری. ولی همین که از عقل همانیدگی‌ها پر شدی به اعماق حوض و جوی ذهن که پر از کثافت است می‌روی.

خدای داد دو دست که دامن من گیر

بداد عقل که تا راه آسمان‌گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷)

خداوند به تو تمام توانایی‌ها، امکانات عقلی و هرچه که در اختیار است را داده، تا فضا را باز کرده از او عقل بگیری. او به تو قدرت تشخیص داده تا مرتب فضاگشایی کنی چراکه او از طریق فضای گشوده‌شده می‌تواند به تو کمک کند.

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید] ای انسان، فضا را باز کن و شادمان، فارغ و خاطر جمع باش که

من با خرد و دم زنده کننده‌ام با تو همان کاری را می‌کنم که باران با چمن می‌کند، یعنی همان‌طور که باران، زندگی و طراوت به چمن می‌بخشد، من نیز تو را زنده و باطراوت می‌کنم. [فضاگشایی و دسترسی به خرد کل دَوای ماست، ما باید مواظب باشیم از عقل من‌ذهنی و محصولات آن مثل خشم، ترس، حسادت و بقیه هیجانات مخرب، استفاده نکنیم.]

من غمِ تو می‌خورم تو غمِ مخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

من غمِ تو را می‌خورم، تو با من‌ذهنی غم نخور و برحسب من‌ذهنی کار نکن و نگران نباش، چراکه من هزار برابر پدر و مادرت و هرکسی که می‌شناسی نسبت به تو مهربان‌ترم.

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی

به چُستی و به شب‌خیزی چو ماه و اخترانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

من غلام پاسبانانم، زیرا یارم یعنی خدا نیز پاسبان بوده، من هم از جنس او هستم و می‌خواهم با فضاگشایی و عدم کردن مرکز پاسبان هشیاری‌ام بشوم و این کار را دوست دارم. وقتی در شب ذهن، همانیدگی‌ها بخواهند به مرکز بیایند، مثل ماه و ستاره‌ها، به شب‌خیزی از خواب همانیدگی‌ها بیدار می‌شوم و خیلی سریع فضا را باز می‌کنم، کاهلی و میل به عدم تغییر من‌ذهنی را کنار می‌گذارم و آن همانیدگی‌ها را از مرکز خارج می‌کنم، بنابراین پاسبان هشیاری‌ام می‌شوم.

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی

به تریّ و به رعنائی، چو شاخ ارغوانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

من غلام باغبانانم، یعنی می‌خواهم باغبانِ هشیاری درونم و آن چیزی که در بیرون به وجود می‌آورم، فکرها، هیجانات و جسم بشوم و این کار را دوست دارم، چراکه یارم یعنی خداوند نیز باغبان بوده و مثل شاخه درخت ارغوان تروتازه و زیباست، پس من که از جنس او هستم نیز باید فضا را باز کنم تا آب زندگی از من رد شده، مرکز عدم شود و انعکاس آن در بیرون نیز ساختارهای سالم و بی‌درد باشد.

نباشد عاشقی عیبی، و گر عیب است تا باشد که نفسم عیب‌دان آمد، و یارم غیب‌دانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

عاشقی یعنی فضاگشایی، عدم کردن مرکز و عمل نکردن برحسب عقل من‌ذهنی و یکی شدن با خدا عیب نیست، ولی اگر من‌ذهنی می‌گوید کسی که همانیده نیست و همانیدگی‌ها را از دست دیگران نمی‌قاپد و حرص و ستیزه ندارد اشتباه می‌کند و کارش عیب است، بگذار بگوید، چرا که خود این من‌ذهنی پر از عیب است و یارم یعنی خداوند غیب‌دان است و می‌داند باید چکار کند.

اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

اگر هزاران عیب، همانیدگی و درد هم داشته باشی وقتی فضا را باز کنی و عشق به مرکزت بیاید و با خدا حس یکتایی و وحدت کنی، از بس که او قهرمان است، همه عیب‌هایت را می‌سوزاند، یعنی تو فوراً دردها و همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده می‌اندازی.

گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را نشسته بر سر بامی که برتر از آسمانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

من با فضاگشایی به گذرگاه این لحظه ابدی آمدم و دیدم که فکرها همگی از آنجا می‌گذرند، وقتی که در این لحظه مستقر شده و از جنس خدا شدم، یک‌دفعه متوجه شدم که پاسبانی در آنجا وجود دارد و روی بامی نشسته که بزرگ‌تر از آسمان است، یعنی وقتی حقیقتاً با فضاگشایی به این لحظه آمدم اندازه من بی‌نهایت شد و خودم از جنس پاسبان یعنی خداوند شدم.

کلاه پاسبانانه، قَبای پاسبانانه ولیک از های‌های او دو عالم در امانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

وقتی که با فضاگشایی در این لحظه ابدی مستقر شدم و اندازه‌ام بی‌نهایت شد، خداوند را دیدم که کلاه پاسبانان را گذاشته و لباس آن‌ها را پوشیده است، یعنی او تمام شرایط پاسبانی را دارد

و متوجه شدم در اثر هایِ هایِ او، یعنی «نترسید، من این جا هستم» هر دو عالم، هم عالم درون و هم عالم بیرون ما در امان است.
[پس ترس های ما از این است که ما هیچ موقع مرکزمان را به طور کامل عدم نکرده ایم.]

به دست دیدبانِ او یکی آینه ای شش سو که حالِ شش جهت یک یک در آینه بیانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

در دست انسان که دیده بان خداست یک آینه شش سو است که حالِ شش جهت و جهان مادی در آن دیده می شود. بنابراین آن حالی که ذهن با فکر کردن ایجاد می کند مصنوعی و پلاستیکی بوده و حالِ واقعی آن است که هر لحظه در آینه درون انسان دیده و بیان می شود.

چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

چون من دزدی بودم که خدا من را راهنمایی می کرد و راه بلد، فضاگشاینده و جلورونده بودم، فهمیدم که نباید به دنبال همانیدگی ها بروم، بلکه باید طمع به دست آوردن این گوهرِ جام جهان نما که همان زنده شدن به بی نهایت خداست را داشته باشم، پس یک شکلی برآوردم که ذهن آن را نمی تواند تجسم کند، یعنی من ذهنی را رها کرده و به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدم.

ز هر سویی که گردیدم نشانه تیرِ او دیدم ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

وقتی در این لحظه ابدی مستقر شدم دیدم به هر جهت و سویی که بروم و با هر چیزی همانیده شوم و آن ها را به جای خداوند در مرکز قرار دهم، او آن ها را با تیر می زند بنابراین سوا و جهت ها را رها کردم و به بی سویی رفتم و به هشیاری بی فرم زنده شدم.

همه سوها ز بی سو شد، نشان از بی نشان آمد چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

همه سوهایی که در آنها پراکنده بودم و هشیاریام که در چیزهای این جهانی سرمایه‌گذاری شده بود، همه جمع شدند و در نتیجه نشان از خدا آمد، مرکزم گشوده شد و من به بی‌نهایت او زنده شدم و وقتی زمان بازگشتن به این جهان رسید دیدم که این بی‌نشانی از آینده نهان است، یعنی من‌ذهنی که در این جهان راه می‌رود و تشخیص‌دهنده است نمی‌تواند آن بی‌نشانی را ببیند و برای دیدن آن باید بی‌ذهن شوم. [باید به خدا زنده شویم تا بفهمیم که حقیقتاً او وجود دارد.]

چو زان شش‌پرده تاری برون رفتم به عیاری ز نور پاسبان دیدم، که او شاه جهانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

وقتی که از شش جهت این جهان مادی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و محدودیت جهان ذهن بیرون رفتم و مرکزم بی‌فرم گشت، فضای درونم بی‌نهایت باز شد و در این لحظه مستقر شده و به خدا زنده شدم، بنابراین نور پاسبان در من پدیدار شد و از همان نور، باغ و زیبایی خدا را دیدم و فهمیدم حقیقت این است که او شاه جهان است و چیزی که ذهنم نشان می‌دهد حقیقی نیست.

چو باغ حُسنِ شه دیدم، حقیقت شه بدانستم که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹)

وقتی باغ حُسنِ شاه یعنی خدا را دیدم فهمیدم که تا الآن به اشتباه فکر می‌کردم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد حقیقت است ولی آنها حقیقت نبود، بلکه هم باغبان و هم باغ جان و همه چیز خداوند است، بنابراین وجود من‌ذهنی که ادعای عقل و می‌دانم دارد عبث و بی‌فایده است.

از او گر سنگسار آیی، تو شیشهٔ عشق را مشکن ازیرا رونقِ نقدت ز سنگِ امتحانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۱۹)

[ای انسان، تو در تخیلات من‌ذهنی از روی پندار کمال می‌گویی که اصلاً من‌ذهنی، همانیدگی و درد ندارم، ولی اگر پندار کمال را کنار گذاشتی و اقرار کردی که درد داری و شروع به کار روی خود کردی، پس از مدتی فکر می‌کنی که آن دردها و همانیدگی‌ها تمام شده است، ولی] اگر خداوند تو را سنگسار کرد و به همانیدگی‌هایت تیر زد، تو شیشهٔ عشق را نشکن، یعنی ناراحت نشو، اتصال را با زندگی قطع نکن، مرکزت را از عدم درنیاور و ناامید نشو، چراکه رونق هشیاری حضور تو از سنگ امتحان است، یعنی اتصال تو به زندگی بسیار ظریف است و اگر وقتی همانیدگی‌هایت توسط خدا زده شود با من‌ذهنی ناله و شکایت کنی و رضا نداشته باشی، دراین‌صورت سکهٔ هشیاری حضور تو مرغوب نخواهد شد و پیشرفت نمی‌کنی.

هین ببین کز تو نظر آید به کار

باقیت شحمی و لحمی پود و تار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شَحْم: پیه

لَحْم: گوشت

به‌هوش باش و ببین که از تو فقط دیدن از طریق هشیاری نظر با مرکز عدم به‌کار می‌آید و بقیهٔ وجود تو «شحم و لحم» یعنی پیه و گوشت است.

شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب

لَحْمِ تو مَخْمور را نآمد کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

مَخْمور: مست

اما ای انسان پیه تو به‌درد شمع‌سازی نمی‌خورد و موجب افزایش نور آن نمی‌شود و گوشت تو نیز کباب مناسبی برای مستان نیست. تنها چیزی که به‌درد می‌خورد نقد تو یعنی حضور تو، میزان فضای گشوده‌شده و هشیاری نظر تو است.

در گداز این جمله تن را در بَصَر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

بنابراین فضا را باز کن و تمام وجود خود یعنی همانیدگی‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد را در راه بیناییِ عدم بسوزان و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن یعنی هشیاری نظر یا حضور را هشیاری خودت کن.

هله پاسبانِ منزل، تو چگونه پاسبانی؟

که بُردِ رختِ ما را همه دزدِ شب، نهانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

ای انسان، تو چگونه پاسبانی هستی که در شبِ همانیدگی با چیزها، به خوابِ ذهن رفتی و همانیده شدی و مراقب کیفیت هشیاریات نبودی، بنابراین دزدِ من‌ذهنی و پندار کمال پنهانی آمد و تمام سرمایه و هرچه که داشتیم را با خودش بُرد و روابط، بدن و فکرهای ما را خراب کرد و زندگی‌مان را به مانع، مسئله و درد تبدیل کرد، در صورتی که می‌توانستیم شاد باشیم و آرامش، قدرت و فکرهای خلاق داشته باشیم. [وقتی ما به خوابِ همانیدگی می‌رویم، اگر با فضاگشایی درست بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم و یک لحظه حاضر شویم، به‌طوری که به‌صورت ناظر ذهنمان را ببینیم، پاسبان می‌شویم و ذهن دیگر نمی‌تواند نظم و خشمش را به ما تحمیل کند.]

بزن آبِ سرد بر رو، بجَه و بکن عللا

که ز خوابناکیِ تو همه سود شد زبانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

عللا: بانگ، شور و غوغا

فضا را باز کن و با آبِ زندگی که از فضای گشوده‌شده می‌آید همانیدگی‌های مرکزت را بشوی، از جا بلند شو و مردم را از آمدن دزدِ من‌ذهنی باخبر کن، چراکه به‌خاطر بودن تو در خوابِ ذهن و همانیدگی‌ها هر سودی به زیان تبدیل شد، یعنی تو می‌توانستی فضا را بگشایی و نیروی زندگی را تبدیل به خرد، خلاقیت و مهربانی کنی.

که چراغِ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

زیرا دزد من‌ذهنی با استفاده از تاریکیِ شبِ ذهن و در خوابِ بودنِ هشیاریِ ناظرِ تو، چراغش را روشن می‌کند. چرا یک لحظه با فضاگشاییِ شگفت‌انگیز آن چراغ را خاموش نمی‌کنی و جلوِ دزد من‌ذهنی را نمی‌گیری؟ [تو می‌توانی با حضور ناظر من‌ذهنی‌ات را ببینی که چه فکرهایی می‌کند و چه کارهایی براساس آن‌ها انجام می‌دهد].

بگذار کاهلی را، چو ستاره شب‌روی کن ز زمینیان چه ترسی؟ که سوارِ آسمانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

شرزه: خشمگین، زورمند

سگ کاهدانی: سگی که به سببِ سر و صدای بیهوده در کاهدان محصور می‌شود؛ سگ کاهدانی نماد تنبلی و بیکارگی است.

این کاهلی و میل به عدمِ تغییر که یکی از خاصیت‌های اصلی من‌ذهنی‌ست را کنار بگذار و با فضاگشایی و عدم کردنِ مرکزت مانندِ ستاره در شبِ ذهن به راحت ادامه بده. چرا از «زمینیان»، از من‌های ذهنیِ اطرافت و همانیدگی‌ها، می‌ترسی؟ وقتی که تو فضا را باز می‌کنی به این لحظه آمده و به‌صورتِ هشیاریِ سوار بر هشیاریِ هستی و خداوند پشت تو است، بنابراین جهانِ فرم و ذهنت را می‌بینی و دیگر به ذهن نمی‌روی و از طریقِ فکر، «من» نمی‌سازی.

دو سه عوعوِ سگانه نزنند ره سواران چه برد ز شیرِ شرزه سگ و گاو کاهدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

عوعوِ سگان نمی‌تواند سواران را از حرکت بازدارد. سگ و گاوی که در کاهدان زندگی می‌کنند، چگونه می‌توانند جلوِ شیرِ زورمند و خشمگین دربیایند. [شیرِ شرزه شما هستید، چراکه هم زور و هم خشمِ زندگی را دارید یعنی با قدرت تمام جلو می‌روید].

سگِ خشم و گاوِ شهوت چه زنند پیشِ شیری که به بیشهٔ حقایق بدردِ صفِ عیانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۰)

انسان‌های من‌ذهنی که خشم و درد را در جهان پخش می‌کنند و شهوت چیزها را دارند و سیری‌ناپذیر هستند، نمی‌توانند در برابر شیر زورمندی که در بیشهٔ حقایق یعنی در فضای گشوده‌شده، صفِ عیانِ همانیدگی‌ها را می‌درد، قد علم کنند.

دل بی‌قرار را گو که چو مُستقرِ نداری سوی مُستقرِ اصلی ز چه رو سفر نداری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۷)

به دل بی‌قرار بگو تو که در این لحظه مستقر نیستی، آرام و قرار نداری و هر لحظه به‌خاطر از دست دادن و یا به‌دست نیاموردن همانیدگی‌هایت می‌ترسی و فکر آن‌ها نمی‌گذارد زندگی کنی، چرا با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت به‌سوی مستقر اصلی که خود زندگی‌ست سفر نمی‌کنی و خدا یا زندگی را به مرکزت نمی‌آوری؟

به دمِ خوشِ سحرگه همه خلق زنده گردد تو چگونه دلِ ستانی که دمِ سحر نداری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۷)

سحرگاه که آفتاب بالا می‌آید با دم خوشش همه‌چیز را زنده می‌کند، تو چگونه دلبری هستی که مرکزت را از جنس جسم و درد کرده‌ای و دم زندگی این لحظه از درون تو رد نمی‌شود، درحالی‌که تو زنده‌کنندهٔ همهٔ مخلوقات عالم هستی؟

تو چگونه گلستانِی که گلی ز تو نروید؟ تو چگونه باغ و راغی که یکی شجرِ نداری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۷)

تو چگونه ادعا می‌کنی که گلستان هستی، در صورتی که حتی یک گل هم نداری؟ تو چگونه باغ و راغی هستی که حتی یک درخت هم نداری؟ [مولانا می‌گوید ما گلستان و باغ و راغ هستیم و باید پُر از گل باشیم و چشمهٔ فضای گشوده‌شده و آب زندگی در ما بجوشد و بالا

بیاید. ما باید شادی زندگی را به جهان بریزیم و نه تنها انسان‌ها را زنده کنیم بلکه روی نباتات، حیوانات و جمادات نیز اثر بگذاریم.]

چشمِ حسِ افسرد بر نقشِ ممر نُشِ ممرِ می‌بینی و او مُستقرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

ممرّ: گذرگاه، مَجری، محلّ عبور

مُسْتَقَرّ: محلّ قرار گرفتن، استوار، برقرار

چشمِ حس یعنی چشمِ من‌ذهنی و پنجِ حس بر نقشِ فکرها و وضعیت‌هایی که از این لحظه می‌گذرند، دوخته شده و دائماً آن‌ها را جدی می‌گیرد و از آن‌ها زندگی می‌خواهد. تو نیز هر لحظه از چیزهای گذرا زندگی می‌خواهی و فقط آن‌ها را می‌بینی، درحالی‌که این لحظه جای گذر بوده و تو به‌عنوان امتداد خدا و فضای گشوده‌شده، مستقر در این لحظه ابدی و تغییرناپذیر هستی.

این دویی اوصافِ دیدِ احوّل است وَرنه اوّلِ آخر، آخرِ اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

اَحْوَل: لوچ، دوبین

این دیدن برحسب فکرها از خصوصیات دیدِ دوبین من‌ذهنی است، درحالی‌که اول همان آخر و آخر همان اول است یعنی ما از جنس خدا هستیم و به‌صورت هشیاری وارد این جهان شده‌ایم تا پس از گذر کردن از ذهن دوباره هشیارانه به‌صورت هشیاری و امتداد خدا از این جهان خارج شویم.

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ ...»

«اوست اول و آخر ...» [یعنی اقامت ما در ذهن باید خیلی خیلی کوتاه باشد. ما قبل از ورود به ذهن «او» هستیم، وقتی هم خارج شدیم «او» هستیم. ما باید هشیارانه به بی‌نهایت خدا زنده شویم.]

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

این مطلب زنده شدن به خداوند که با ذهن قابل فهم نیست، چگونه روشن می‌شود؟ تنها از طریق رستاخیز یعنی این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم کرده، نسبت به من‌ذهنی بمیری و به زندگی زنده شوی. با من‌ذهنی سؤال و بحث نکن، فقط رستاخیز و زنده شدن به او را بجو.

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی سخن پدر نگویی، هوس پسر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷)

ای دل من، وقتی فضا را باز کرده و به صورت فضای گشوده شده با زندگی یکی شدی، آن چنان مست و خراب گشتی که سبب‌سازی ذهن و فکر بعد از فکر را رها کردی و دیگر نگران این نیستی که فکر قبلی چه بوده و فکر بعدی چه باید باشد.

به مثال آفتابی نروی مگر که تنها به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷)

تو مثل آفتاب هستی، به‌سوی زندگی نمی‌روی مگر این‌که فضا را بگشایی و تنها روی خودت کار کنی. تو مانند ماه شب‌رو این‌همه ستاره، حشم و حشر به همراه نداری. [تو نباید بگویی که اگر بقیه مردم نمی‌آیند و به مولانا گوش نمی‌دهند و روی خودشان کار نمی‌کنند، من هم نمی‌آیم. تو باید خودت بنشینی و با عقل خودت ببینی که چه می‌خواهی. اگر زندگی‌ات خراب است به خودت بگو من باید باغبان زندگی‌ام باشم و آن را درست کنم، این مسئولیت من است.]

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷)

تو در این سرای ذهن مانند مرغ هستی. وقتی پریدن از فضای ذهن و فکر بعد از فکر، آرزو و طلب حقیقی تو شد، می‌توانی با فضاگشایی پی‌درپی از راه روزن این لحظه از روی همانیدگی‌ها بپری و به‌صورت هشیاری بالا بیایی.

و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷)

ولی اگر «گرفته جان» و منقبض هستی و دائماً واکنش نشان می دهی که نه دیگر روزن این لحظه وجود دارد و نه دری که بتوانی از فضای ذهن بیرون ببری، در این صورت مانند عرق یواش یواش از تن بیرون برو یعنی با صبر و شکر و پرهیز، فضا را بگشا و بگذار زندگی همانیدگی هایت را با تیر بزند، چراکه جز این چاره ای نداری.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا عدم و زندگی را توصیف می کنی؟ عدم یا زندگی چگونه ندارد. چرا با واکنش نشان دادن و همانیده شدن خودت را که از جنس خداوند هستی، نشان دار می کنی و خدا را به صورت جسم درمی آوری؟ خوب نگاه کن که در این لحظه اولین قدم را بدون نشان دار کردن خودت با فضاگشایی برداری.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

وقتی این لحظه فضا را باز کردم و از جنس عشق، از جنس خداوند شدم به او گفتم تو قرین و یار من هستی، حتی یک لحظه هم از کنار من غافل نشو. [چراکه من نمی خواهم از تو جدا شوم و حتی یک لحظه با واکنش نشان دادن و رفتن به ذهن اتصال خود را با زندگی از دست بدهم.]

از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل انسان بدون هیچ گفت و گویی، به طور پنهانی و از طریق ارتعاش، خو و سیرت هم نشینی را که

با او قرین شده‌است، می‌دزدد. [پس اگر قرین شما خداوند و خواندن ابیات مولانا باشد در این صورت از طریق فضاگشایی از زندگی و مولانا خو می‌دزدید ولی اگر قرین شما من‌های ذهنی و انسان‌های پردرد باشند از جنس من‌ذهنی شده و دل شما درد را از آن‌ها می‌دزدد.]

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صفات و انرژی‌های خوب زندگی و انرژی‌های بد و مخرب من‌ذهنی به‌طور پنهانی و از طریق ارتعاش از مرکز انسانی به مرکز انسان دیگر راه پیدا می‌کند. [بنابراین شما باید مرکز و سینه خود را از طریق فضاگشایی قرین خداوند کنید و با انسان‌های زنده‌شده به خدا همنشین شوید.]

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

تا زمانی‌که بخواهی دیگران را به دانایی و بزرگی برسانی و حواست روی آن‌ها باشد و آن‌ها را تغییر دهی، اتصال با زندگی قطع شده و به ذهن می‌روی و خوی من‌ذهنی را می‌گیری؛ آن‌گاه خود را بدخو و خالی از انرژی زندگی می‌کنی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این نادان، مُردۀ من‌ذهنی خود را رها کرده و به فکر زنده کردن مُردۀ دیگران است و قصد دارد مُردۀ بهتری از آن‌ها بسازد.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم و عقل من، تاکنون برای دیگران نوحه خوانده‌ای و می‌خواستی آن‌ها را عوض کنی، پس از این بنشین، به حال خودت گریه کن و نگران دیگران نباش.

علّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

ای من ذهنی متکبر، در جان تو، هیچ بیماری و مرضی بدتر از این‌که یک تصویر ذهنی کامل از خود ایجاد کرده‌ای و خود را عاقل و دانشمند می‌پنداری، وجود ندارد. [انسان نه تنها خودش را کامل می‌داند، بلکه دیگران را هم کامل می‌بیند و از آن‌ها انتظار کمال داشته و به رفتار و گفتار آن‌ها واکنش نشان می‌دهد].

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

باید از دل و دیده‌ات، چندان خون برود یعنی بسیار زحمت بکشی تا این‌که خوی خودخواهی و پندارِ کمال از تو بیرون برود.

علّت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

مرض شیطان این بود که حاضر به خم شدن و تسلیم در برابر خداوند نبود و می‌گفت: «من از انسان برتر و بهتر هستم.» بدان که این مرض در من ذهنی هریک از آدمیان هست. [به عبارتی خاصیت ابلیسیّت انسان، «می‌دانم و دردش»، در برابر فضای گشوده‌شده مقاومت کرده و تعظیم نمی‌کند و بی‌نهایت و ابدیت خدا را در انسان شناسایی نمی‌نماید].

چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲)

دست خاییدن: دست گزیدن؛ به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی

اگر انسان برای یک لحظه از دوست یعنی خداوند جدا شود، فضا را ببندد، به ذهن رفته و برحسب الگوهای منذهنی فکر و عمل کند؛ این افتادن در ذهن و جدایی از خدا خطرناک است و حسرت و پشیمانی به دنبال دارد. انسان یک عمر پشیمان می شود که چرا چنین کرده است!

جدایی را چرا می آزمایی؟! کسی مر زهر را چون آزماید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲)

ای انسان تو چرا جدایی از خداوند را آزمایش می کنی؟ چرا تو با واکنش و مقاومت با فرم این لحظه و رفتن به ذهن از خدا جدا شده و زهر را می نوشی؟ آیا یک انسان عاقل خوردن زهر را آزمایش می کند؟!

گیاهی باش سبز از آب شوقش میندیش از خری کو ژاژ خاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲)

ژاژخایی: بیهوده گویی، یاوه سرایی

ای انسان، هم چون گیاهی سبز از آب شوق و دم زندگی سیراب شو. مرتب فضا را بگشا و واکنش نشان نده و از منذهنی خودت و دیگران که مانند خری مرتب برحسب همانیدگی ها حرف های بیهوده می زنند نترس و به فضاگشایی ادامه بده.

سرک بر آستان نه همچو مسمار که گردون این چنین سر را نساید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲)

مسمار: میخ

تو فضا را بگشا و سرت را بر آستان تسلیم بگذار و دائماً به زندگی وصل باش. و به حرف های بیهوده من های ذهنی اطرافت توجه نکن تا به سر زندگی دستیابی. اگر سرت بر آستان زندگی

باشد در این صورت از گردون هم بلندتر است. [بزرگی ما بستگی به این دارد که چقدر در روز می‌توانیم فضا را بگشاییم و به زندگی وصل شویم و خرابی زندگی ما هم بستگی دارد چقدر فضا را می‌بندیم و از خدا جدا هستیم].

گفت پیغمبر که: اصحابی نُجوم ره‌روان را شمع و، شیطان را رُجوم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۶)

رُجوم: جمع رَجَم به معنی سنگسار کردن، سنگ‌باران کردن
پیامبر فرمود: یاران من مانند ستارگان راهنما راه درست را نشان می‌دهند به‌طوری‌که حرف‌های انسانی مثل مولانا که به حضور زنده شده‌است برای ره‌روان و طالبانی که واقعاً می‌خواهند این راه را بروند و به بینهایت خدا زنده شوند مانند شمع و چراغ است ولی برای من‌های ذهنی وسیله طرد و سنگسار.

حدیث

«اصحابی کالنُّجوم فَبَایَهُمِ اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ.»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هرکدامشان بروید راه راست را خواهید یافت.»

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور کو گرفت ز آفتاب چرخ، نور (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۷)

اگر کسی مرتب فضا را بگشاید و با چشم عدم ببیند او می‌تواند از آفتاب زندگی نور بگیرد.

هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بُدی بر آفتابی چون شهود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۸)

دیگر ماه و ستارگان نیازی نیست که گواه بر آفتاب باشند. زیرا آفتاب به ذات خود روشن است. [ما هم اگر بتوانیم فضا را بگشاییم و در درونمان از آفتاب زندگی کمک بگیریم، دیگر احتیاجی به هدایت انسان‌های دیگر نداریم].

جمع باشید ای حریفان زآنکه وقت خواب نیست

هر حریفی کو بخُسد، واللّٰه از اصحاب نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۳)

ای دوستانی که اکنون هشیاری‌تان در همانیدگی‌ها و چیزهای مختلف پخش است، فضا را بگشایید، هشیاری را از سوهای مختلف جمع کنید و بر روی ذات خود قائم شوید. اکنون وقت خوابیدن هشیاری در ذهن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها نیست. به خدا سوگند هر دوستی که به خواب همانیدگی‌ها برود از اصحاب خدا نیست.

چشم بند خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

آنچه چشم خلق را می‌بندد، تنها علل و اسباب است یعنی سبب‌ها و فکری که ذهن نشان می‌دهد و از همانیدگی ناشی می‌شوند. این فکرها پی‌درپی به دنبال هم می‌آیند و چشم عدم را می‌بندند. هر انسانی که نفهمد از جنس هشیاری حضور و خداست و به این سبب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد بلرزد، فکر کند و بترسد جزو اصحاب خداوند نیست.

هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود

هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹)

هرکسی به همانیدگی‌ها پناه می‌برد و از آن‌ها زندگی می‌خواهد به امر خدا آن خوشی‌ها تبدیل به درد شده و او را می‌سوزاند ولی اگر فضا را باز کند به آتش درد هشیارانه برود و به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد توجه نکند، خداوند آتش را برایش تبدیل به گلستان کرده و فضای درونش را می‌گشاید.

چه نگری در دیو مردم، این نگر کو دم به دم

آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹)

چرا به من‌های ذهنی نگاه می‌کنی و از آن‌ها تقلید کرده و آن‌ها را معیار فکر و عمل خود قرار

می‌دهی؟ تو به این توجه کن که خداوند چگونه لحظه به لحظه با فضا بندی آدمی را که از جنس هشیاریست تبدیل به من‌ذهنی می‌کند و در مقابل دیو من‌ذهنی را با فضا گشایی انسان کرده یعنی به خدایت ذاتش زنده می‌گرداند.

آدمی‌خوارند اغلب مردمان از سلام علیک‌شان کم جو امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱)

اغلب مردم، من‌ذهنی پر از درد دارند و به همین سبب هشیاری آدمی را می‌خورند. بنابراین تو نباید از سلام علیک و هم‌نشینی من‌های ذهنی، انتظار قرار و امنیت داشته باشی.

خانه دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیو مردم دَم‌مه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲)

دَم‌مه: مکر، فریب، گول زدن

مرکز همه مردم خانه دیو، من‌ذهنی همراه با درد است. پس تو از مردم دیوصفت افسون نپذیر، یعنی به حرف‌های آن‌ها گوش نده و نسبت به آنان واکنش نشان نده.

از دَم دیو آنکه او لاحول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳)

لاحول خوردن: مفتون سخنان فریبنده دیگران شدن

لاحول: لاحول و لا قوه الا بالله. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

آن کسی که مفتون سخنان فریبنده من‌های ذهنی شود، مانند خر صوفی، هنگام حرکت و عزیمت با سر به زمین می‌افتد. به عبارتی من‌های ذهنی به قول خویش عمل نکرده و ضرر می‌زنند و اگر به آنان ایرادی وارد آید، آن را انکار کرده، و درحالی که عمله شیطان هستند، لاحول می‌خوانند و منافق‌وار می‌گویند: «هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا».

[صوفی مسافری خرش را به مسئول کاروان‌سرا می‌دهد و او را سفارش می‌کند تا به خرش آب و غذا دهد و او را تیمار کند، اما او در پاسخ به سفارشات صوفی لاحول می‌خواند و می‌گوید: «حاشا که من در کار خود استادم و نیاز به تذکر تو ندارم.» لیکن او هیچ‌یک از آن کارها را

انجام نمی‌دهد و اصلاً به خر رسیدگی نمی‌کند. فردای آن روز که صوفی سوار خر می‌شود، می‌بیند خر زار و ناتوان او، سقوط کرده و می‌افتد.»]

هر که در دنیا خورد تلبیسِ دیو

وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴)

تلبیس: فریب، حيله و نیرنگ

ریو: حيله

هرکسی که در این دنیا زندگی می‌کند، اگر فریب دیو، یعنی من‌های ذهنی را بخورد و از دشمن دوست‌نما، تعظیم و احترام را باور کند.

در ره اسلام و بر پول صراط

در سر آید همچو آن خر از خُباط

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵)

پول: پل

خُباط: افکار من‌ذهنی یا فکری که بر پایه من‌ذهنی است؛ شوریدگی مغز

در راه اسلام یعنی زنده شدن به خداوند و لا کردن همانیدگی‌ها و تثبیت «إِلَّا اللَّهُ» در مرکز، و بر پل صراط که پلی بسیار طولانی بر روی جهنم من‌ذهنی‌ست، مانند آن خر صوفی از ضعف و پریشانی با سر به زمین سقوط خواهد کرد. [به عبارتی انسان با فضاگشایی به روی پل صراط می‌آید اما با واکنش، دوباره به من‌ذهنی سقوط می‌کند.]

عشوه‌های یارِ بد مَنیوش هین

دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶)

مَنیوش: گوش مکن؛ نیوشیدن به معنی گوش کردن است.

آگاه باش و به فریب‌های یارِ بد، من‌ذهنی، گوش نده. در روی زمین ایمن مرو و دام را در پیش روی خود ببین. [به‌طور خلاصه یعنی با من‌های ذهنی دوست نشو و فریب آن‌ها را نخور.]

صد هزار ابلیسِ لاحولِ آر بین

آدم، ابلیس را در مار بین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷)

صد هزار آدم را ببین که در ظاهر می‌گویند هیچ نیرویی غیر از خدا وجود ندارد، اما با فکرهای همانیده زندگی می‌کنند.

ای آدم، تو که فضا را باز کرده‌ای و به صورت هشیاری ناظر به جهان نگاه می‌کنی، ابلیس را در مار یعنی رشته فکرهای همانیده مردم ببین. [جادوگران فرعون نیز ریسمان‌ها را تبدیل به مار می‌کردند اما ازدهای موسی یعنی فضای گشودشده همه مارهای ذهنی را خورد].

دَم دهد گوید تو را: ای جان و دوست

تا چو قصابی کُشد از دوست، پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا یعنی فریب دادن.

با حرف‌هایش تو را فریب می‌دهد و تو را «جان» و «دوست» خطاب می‌کند تا مانند قصاب، پوست از دوست بر کند. [قصاب هم به ظاهر با گوسفندان دوستی می‌ورزد اما عاقبت آن‌ها را به مسلخ می‌کشانند. مردم نیز اگر تو را والامرتبه و بزرگ خطاب می‌کنند و تو آن را باور کرده و به آن واکنش نشان می‌دهی، آگاه باش که هلاک و نگون‌بخت خواهی شد].

دَم دهد، تا پوست بیرون کُشد

وای او کز دشمنان، آفیون چُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا یعنی فریب دادن

من‌های ذهنی با حرف‌هایشان می‌خواهند تو را گمراه کنند و پوست از سرت بکنند. وای به حال کسی که از حرف من‌های ذهنی دوست‌نما، خوشی بگیرد.

سَر نهد بر پای تو، قصاب وار

دَم دهد تا خونت ریزد زار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰)

من‌ذهنی چاپلوسی و تملق می‌کند تا همانند قصاب که گوسفندان را می‌کُشد، با حالی زار، خون

تو را بریزد و هلاکت نماید.

همچو شیری، صیدِ خود را خویش کُن

ترکِ عِشوهٔ اجنبی و، خویش کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱)

تو فضا را باز کن و همچون شیر شکار خود را خودت صید کن یعنی برای خودت فکر کن و عِشوهٔ بیگانه، فامیل دوست و آشنا را رها کن و از کسی تقلید نکن.

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتَان

اِسْتِعَانَتِ جوید او زینِ اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

اِفْتِتَان: گمراه کردن

وقتی دیو در فتنه‌انگیزی و فریب ما درمانده شود، از من‌های ذهنی یاری می‌جوید و آن‌ها را به سراغ ما می‌فرستد.

که شما یارید با ما، یاری‌ای

جانبِ مایید جانبِ داری‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

دیو آدم‌های دیوصفت یا من‌های ذهنی را به‌صورتِ دوست به سراغ ما می‌فرستد و به آنان می‌گوید: «شما دوستِ ما هستید، ما را یاری کنید بروید و نگذارید این انسان‌ها به حضور برسند.»

هرکه را دیو از کریمان وا بَرَد

بی‌کَسَش یابد، سرش را او خَوَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

هر کس را که دیو از محضرِ بزرگانی چون مولانا و حافظ دور سازد، در این‌صورت او را تنها گیر می‌آورد و سرِ خردش را می‌خورد. [بنابراین نباید از مولانا و کسانی که حقیقتاً روی خودشان کار می‌کنند، جدا شد.]

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وجب

اگر به اندازه یک وجب از عاشقانی چون مولانا دور شوی، خوب درک کن که این فریب شیطان است [و در عمل نیز از جمع عاشقان جدا مشو].

عنکبوت دیو، بر چون تو ذباب

کر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۲)

دیو من‌ذهنی که مثل عنکبوت عمل می‌کند برای من‌ذهنی تو باارزش است و جلال و شکوه دارد اما بر انسانی که مثل کبک و عقاب است، هیچ تسلطی ندارد. [کبک نشان سادگی و بی‌آلایشی حضور است و عقاب نشانه صید و پرواز و از جنس خدا بودن است].

بانگ دیوان، گله‌بان اشقیاست

بانگ سلطان، پاسبان اولیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

اشقیا: بدبختان

بانگ دیوان گله‌بان و هدایت‌گر آدم‌های بدبخت یا همان من‌های ذهنی پردرد است. بانگ سلطان، بانگ خدا که از فضای گشوده‌شده می‌آید پاسبان انسان‌هایی‌ست که با خدا در وحدت هستند.

تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور

قطره‌یی از بحر خوش با بحر شور

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

این دو بانگ که حقیقتاً از یکدیگر بسیار متفاوت است در هم نیامیزد، چنان‌که قطره‌ای از دریای شیرین با دریای شور نمی‌آمیزد. به عبارتی انسان فضاگشایی که به هشیاری حضور زنده است با من‌های ذهنی که دارای هشیاری جسمی هستند در نمی‌آمیزد.

هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

هر انسانی که مثل مولانا به زندگی زنده شده است و فضاگشایی می‌کند، به منزله نوح و کشتیان خود بدان. اما همنشینی با من‌های ذهنی را همچون طوفان تلقی کن.

کم‌گریز از شیر و آذرهای نر زآشنایان و زخویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

از شیر و آژدها فرار نکن، بلکه از آشنایان و خویشانی که من‌ذهنی دارند فرار کن، چراکه وقتی با آنها هستی، به آنها واکنش نشان می‌دهی و بدین‌گونه آنها حضورت را از بین می‌برند.

در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

من‌های ذهنی از طریق نشست و برخاستی که با تو دارند عُمَرت را تباه می‌سازند. و هنگامی که از آنان جدا می‌شوی، فکریایی که آنها ایجاد کرده‌اند مرتب در تو تکرار می‌شود و تو را به خود می‌کشند بنابراین یادشان تو را از حضور بازمی‌دارد. [درنتیجه باید در دوستی با چنین افرادی تجدیدنظر کنی].

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟ خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۲)

[مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] آیا خبر داری که شکر ارزان شده؟ یعنی می‌توانی به آسانی به شادی بی‌سبب دست پیدا کنی. آیا می‌دانی که زمستان، فصل من‌ذهنی تمام شده و با فضاگشایی، تابستان، فصل شکوفایی زندگی فرا رسیده است؟

شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

شهر وجود ما فردا پُر از شکر خواهد شد. یعنی این طرح خداوند است که با الطاف و نعمات بی‌کرانش موجب افزونی شکر می‌شود. این شیرینی زندگی که الآن نیز در دسترس همه هست باز هم فراوان‌تر و ارزان‌تر خواهد شد.

در شکر غلطید ای حلوایان هم‌چو طوطی، کوری صفرایان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

ای طالبانِ حلوا، یعنی ای کسانی که فضا را باز کرده‌اید و به عشق معتقد هستید، در شیرینی عشق و خرد و شادی بی‌سبب بغلتید. به کوری چشم صفرائیان، همان من‌های ذهنی دردمند، مانند طوطی از شیرینی شادی بی‌سبب لذت ببرید.

نیشکر کوبید کار این است و بس جان برافشانید یار این است و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

تنها کارتان این است که نیشکر بکوبید یعنی مرتب دانه‌های درشت همانندگی را شناسایی و آن را خرد کنید. با فضاگشایی و بیرون کردن من‌ذهنی، جان‌افشانی کنید چرا که محبوب حقیقی همین است و بس.

دَم او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون‌ست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

دَم خداوند هر لحظه به تو جان می‌دهد. این را از آیه «نَفَخْتُ» یاد بگیر. کار زندگی «کُنْ فیکون» است یعنی باید مرکزت را عدم کنی تا او تصمیم بگیرد و «بشو و می‌شود» خداوند کار کند. زندگی بر حسب علل یا سبب‌سازی ذهن کار نمی‌کند.

در وجود آدمی جان و روان می‌رسد از غیب، چون آب روان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۲)

در وجود انسان هر لحظه با فضاگشایی و عدم مقاومت، جان و روان از عالم غیب مانند آب روان می‌رسد.

جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا (مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۹۲۵)

جانهای خلق یا هشیاری انسان‌ها، قبل از این‌که به این جهان بیایند و دست و پای ذهنی پیدا کنند، از وفا به عهد آلت به مرتبه صفا و هشیاری نابی می‌پریدند و پرواز می‌کردند.

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید.

اما وقتی با چیزها همانیده و از جنس جسم شدند به امر «اِهْبَطُوا» در زندانِ ذهن محبوس شده و به صفاتی از قبیل خشم و حرص و قناعت به هواهای نفسانی خُرسند شدند. [یعنی چون از جنس همانیدگی هستند پس حرص به دست آوردن آن‌ها را داشته و چون آن‌ها را کسب می‌کنند در ذهن خشنود و خرسند می‌شوند.]

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: «همه از بهشت [یا اتصال به خداوند] فرود آید؛ پس اگر هدایتی [به واسطه ادیان و بزرگان] از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند [و مرکزشان را از همانیدگی‌ها پاک کنند]، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»»

ما عیالِ حضرتیم و شیرخواه گفت: اَلْخَلْقُ عِیَالٌ لِلَّهِ

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۹۲۷)

عیال: خانوار.

ما بندگان و مخلوقات، خانوار و روزی‌خوارِ خداوند هستیم و هم‌چون طفلانِ شیرخواره به درگاه او نیازمندیم. چنان‌که حضرت رسول فرمود: همهٔ مردم خانوارِ خداوند هستند. [پس چون از جنس او هستیم باید به عشق یعنی خودش، زنده شویم.]

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۹۲۸)

آن خداوندی که از آسمان باران می‌باراند، قادر است که از رحمت و احسان بر بندگان نان و روزی دهد. [پس چون فضا گشوده شود، باران عشق و رحمت و خرد نازل شده و در زندگی بیرون هم برکات عطا می‌شود.]

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

پس سلیمان به اصلاحِ درونش پرداخت و دل یا مرکزش را از شهوتِ همانیدگی‌ها پاک کرد و نسبت بدن سرد شد.

بعد از آن تاجش همان دمِ راست شد آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

همین‌که همانیدگی‌ها رفت و سلیمان مرکزش را عدم کرد، تاج بر سرش راست قرار گرفت و آن‌چنان که باید شد.

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد

تاج وا می گشت تارک جو به قصد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۸)

بعد از آن سلیمان به جهت امتحان تاج را کج می کرد، اما تاج می کوشید و بر فرق سرش درست قرار می گرفت.

گاو می شاید خدایی را به لاف

در رسولی چون منی صد اختلاف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۹)

[موسی خطاب به یهودیان می گوید:] آیا گوساله دروغین سامری که نماد من ذهنی ست شایسته خدایی است؟ درحالی که در رسالت و نبوت من صد نوع ستیزه وجود دارد؟ [درواقع مولانا به این موضوع اشاره می کند که انسان با فضاگشایی می تواند به اصل خداگونه خود زنده شده و به جایی برسد که زندگی از طریق او صحبت کند.]

پیش گاوی سجده کردی از خری

گشت عقلت صید سحر سامری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰)

تو از روی خریّت و جهل به حرف این گاو من ذهنی گوش داده و به آن سجده کردی. بنابراین با دیدن از پشت عینک همانندگی ها به وسیله جادوی سامری یا همان من ذهنی شکار شدی.

چشم دزدیدی ز نور ذُالْجَلال

اینّت جهلِ وافر و، عینِ ضلال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱)

اینّت: این تو را

تو چشمت را از نور خداوند که صاحب شکوه و جلال است فرو بستی. همین نشانه جهل بی نهایت تو و عین گمراهی است.

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست
چون تو کانِ جَهل را کُشتن سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲)

شُه: کلمه‌ای است برای اظهارِ نفرت و کراهت؛ اُف، تُف

تُف بر آن عقل و قدرتِ انتخابی که تو در ذهن داری. انسانی که این‌چنین معدنِ جَهل است
سزاوارِ مردن در ذهن است.

گاوِ زرّین بانگ کرد، آخرِ چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبتِ شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

گاوِ زرّینِ من‌ذهنی وقتی بانگ زد آخرِ چه گفت که احمقان، یعنی کسانی که به حرفِ من‌ذهنی و
صدایش گوش می‌دهند، این‌چنین نسبت به آن میل و رغبت پیدا کردند.

باطلان را چه رُباید؟ باطلی
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵)

باطلان، کسانی که در مرکزشان همانندگی با درد وجود دارد را چه چیزی جز همان من‌های ذهنیِ
باطل جذب می‌کند؟ عاطلان، آن‌هایی که برحسبِ من‌ذهنی عمل می‌کنند را چه چیزی جز
بیکاری خوشایند است؟

زآنکه هر جنسی رُباید جنسِ خود
گاو، سویِ شیرِ نر کی رُو نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۶)

زیرا هر جنسی، هم‌جنسِ خود را جذب می‌کند. برای مثال گاو من‌ذهنی کجا به سویِ شیرِ نر یا
فضای گشوده‌شده روی می‌آورد؟

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟

جز مگر از مکر تا او را خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۷)

گرگ یا همان من‌ذهنی دردمند کی نسبت به یوسف، انسان زنده به حضور عشق می‌ورزد؟ مگر برای فریب تا او را شکار کند و دچار درد سازد. [در واقع من‌های ذهنی انسانیت انسان‌ها را می‌خورند و آن‌ها را نیز تبدیل به من‌ذهنی می‌کنند.]

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست

کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیی: ریاست

از این‌رو راه انسان در من‌ذهنی و پندار کمال تا دیدار خداوند و زنده شدن به بی‌نهایت او دور است که او سرِ خردِ زندگی را نمی‌خواهد و تسلیم نمی‌شود، بلکه با پندار کمال هوای ریاست با من‌ذهنی در سر دارد.

[اگر هم با به‌دست آوردن همانندگی‌ها خود را برتر و بالاتر ببیند یا به ریاست برسد، حاضر نیست که از آن دست بکشد و تسلیم شود، مگر در شرایطی که تحت تأثیر عوامل ذهنی به درد بیفتد، بترسد و یا مجبور شود.]

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، از هر جهتی که رفتی خداوند به تو بلا رسانید تا تو را آگاه کند که نباید به‌سوی جهاتی که ذهن به تو نشان می‌دهد بروی، بلکه باید خودت را از تمام جهت‌های فکری جمع کنی و فضا را بگشایی تا خداوند دوباره تو را به بی‌جهات که همان فضای گشوده‌شده است ببرد.

[اگر شما پس از شنیدن این بیت، هنوز هم به جهت‌های فکری می‌روید و از همانندگی‌ها زندگی می‌خواهید، در این صورت باید درد بکشید تا به راه بیایید.]

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خداوند مدام از خودش که زنده هست، مرده من‌ذهنی را بیرون می‌اندازد، بنابراین من‌ذهنی دائماً حول محور مرگ می‌تند و به‌ضرر خودش کار می‌کند. در نتیجه اگر انسان به ماندن در من‌ذهنی اصرار بورزد، به‌سوی نابودی می‌رود.

تیتتر

«ترک گفتن آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پند، مغرورِ خرس را»

آن مسلمان، ترک ابله کرد و تفت

زیر لب لَاحَوْلَ گویان باز رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴)

لاَحَوْلَ: لاَحَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

پس وقتی پیرِ خردمند دید که آن انسان ابله به حرفش گوش نمی‌دهد و فکر می‌کند می‌تواند با خرس که نماد من‌ذهنی است، دوست شود، او را ترک کرد و درحالی‌که زیر لب می‌گفت هیچ نیرو و قدرتی غیر از نیروی خداوند وجود ندارد، شتابان از آن‌جا دور شد. [اگر کسی این سخن را بشنود، آگاه می‌شود من‌ذهنی و همانیدگی‌هایش هیچ نیروی ندارند].

گفت: چون از جدِ پندم وز جدال

در دلِ او بیش می‌زاید خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۵)

آن پیر با خود گفت: من جداً می‌خواهم او را آگاه کنم اما هرچه با تلاش و پافشاری به او پند می‌دهم، برای او تبدیل به خیالات واهی می‌شود زیرا او پندهای مرا به من‌ذهنی برده و از جنس ذهن می‌کند.

پس ره پند و، نصیحت بسته شد

امر آَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶)

پس بنابراین راه پند و ارشاد بسته شد و خداوند امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید و از انسان‌هایی که در من‌ذهنی مقاومت می‌کنند دوری کنید.

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰)

«فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَاَنْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظَرُونَ»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آن‌ها نیز در انتظارند.»

[این‌که در انتظار چه باید باشید بستگی به انتخاب شما در این لحظه دارد، اگر فضا را باز می‌کنید و اجازه می‌دهید نظم زندگی روی شما تسلط پیدا کند، منتظر چیزهای خوب باشید، اما اگر ناله و شکایت دارید و با انقباض و خشم عمل می‌کنید، منتظر باشید که وضعتان بدتر شود و اگر هم‌چنان به مقاومت و فضا‌بندی ادامه دهید ممکن است که از بین بروید، زیرا با ایجاد درد و مقاومت، راه کمک زندگی را بسته‌اید. زندگی تنها از طریق فضا‌گشایی و آوردن عدم به مرکزتان می‌تواند به شما کمک کند.]

چون دوایت می‌فزاید درد، پس

قصه با طالب بگو، برخوان عبس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۷)

وقتی دوا و درمان تو برای دیگری درد ایجاد می‌کند پس دیگر او را نصیحت نکن زیرا او گوش نمی‌دهد و با انکار کردن، تو را نیز زیر سؤال می‌برد. پس قصه و نصیحت را فقط به کسی که طالب شنیدن آن است بگو و برو سوره عبس را بخوان.

[در سوره عبس آمده است که پیامبر با سران اقوام جلسه‌ای داشت، در این میان کوری آمده بود و طالب پند و نصیحت پیامبر بود اما پیامبر در حضور آن بزرگان به او توجهی نمی‌کرد، پس پیام آمد که تو با نصیحت به این انسان‌هایی که در من‌ذهنی هستند نمی‌توانی آن‌ها را به راه آوری، برو و نصیحت را به همان کوری که طالب سخنان توست بگو.]

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

دهلیز: راهرو

ما انسان‌ها در راهروی ذهن که متعلق به قاضی قضا و کن‌فکان است به‌طوری‌که هرچه او اراده کند اتفاق می‌افتد، جمع شده و منتظر هستیم تا با فضاگشایی اقرار کنیم از جنس خداوند هستیم و به عهد الست وفا کنیم. [تا زمانی که به اتفاقات واکنش نشان بدهیم و با ذهن مقاومت کنیم، باید در این راهرو منتظر بمانیم.]

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

ما در روز الست به خداوند بله گفته‌ایم و اقرار کرده‌ایم که از جنس او هستیم، اکنون در این دنیا باید برای اثبات آن امتحان پس بدهیم به‌طوری‌که لحظه‌به‌لحظه هر فکر و عمل ما مطابق با نظم زندگی باشد و خرد زندگی در عمل و گفتار ما جاری گردد. درواقع باید عملاً فضا را باز کنیم و از جنس او بشویم، نه این‌که من‌ذهنی را نگه داریم و فقط به زبان اقرار کنیم.

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

پس چرا در این فضای ذهن غرق شده، مشغول جمع کردن همانیدگی‌ها هستیم و ساکت مانده‌ایم؟ مگر نه اینست که منظور زندگی از آوردن ما به این راهرو این بوده که فضا را بگشاییم و به‌صورت بی‌نهایت خداوند از ذهن متولد بشویم و بگوییم که از جنس خداوند هستیم؟

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

دهلیز: راهرو

پگاه: صبح زود، سحر

ای شاهد، تا کی می‌خواهی در فضای ذهنت حبس باشی؟ هرچه زودتر فضا را باز کن و با فعل و قولت شهادت بده که از جنس خداوند هستی.

ز آن بخواندندت بدینجا، تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

عتو: سرکشی، نافرمانی

تو به این دلیل به این دنیا آمدی و در فضای ذهن قرار گرفتی تا گواهی بدهی که از جنس زندگی هستی و به پیمان الست اقرار کنی. ستیزه و سرکشی ذهن را کنار بگذاری و زندگی‌ات را تحت نظم خرد کل دریاوری.

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

لجاج: لجاجت، یکدنگی، ستیزه

[ای انسان، بدان که خداوند هم نمی‌خواهد که تو در فضای ذهن بمانی و این‌همه درد بکشی، تو خودت مقاومت می‌کنی و اصرار داری که در ذهن بمانی.] درواقع از لج‌بازی و ستیزه ذهنت است که در محدودیت و تنگ‌نظری افتاده‌ای و تمام امکانات از جمله دست و لب‌ت بسته شده و به‌جای اقرار به الست، سکوت کرده‌ای.

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

ای شاهد، تا آن گواهی را ندهی و با فضاگشایی اقرار نکنی که از جنس خداوندی، به‌طوری‌که

فعل و قولت نیز با نظم زندگی هماهنگ شود، از این راهروی تنگ ذهن رها نخواهی شد.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

ای انسان این کارِ یک لحظه است! بیا و در فعل و قولت به الست اقرار کن و به صورتِ هشیاری سوارِ هشیاری شو و به سوی زندگی با چُستی و چابکی، بتاز. این کارِ کوتاه را آن قدر طول نده.

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگزار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

چه بخواهی این کارِ زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند را صد سال طول بدهی و چه یک لحظه، در هر صورت باید هشیارانه این امانت را بگزاری، یعنی هشیاری جسمی را دور بیندازی و به عشق زنده شوی.

امتحان بر امتحان است ای پدر

هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

ای پدر جان، امتحان پشت امتحان می‌آید، امروز یک همانندگی را می‌اندازی و فکر می‌کنی تمام شد اما فردا می‌بینی درد دیگری در مرکز است. در نتیجه اگر در یک امتحان قبول شدی فکر نکن که تمام شد و به خودت غره نشو. [چراکه یواش‌یواش تمام همانندگی‌ها بالا می‌آید اما بدان این راهی است بی‌نهایت و تو نباید ناامید شوی، بلکه باید دائماً روی خودت کار کنی تا بالاخره پارک من‌ذهنی را برهم بزنی و به آن‌چه ذهنت به تو نشان می‌دهد توجهی نکنی، تنها وظیفه خود را درقبال تمام اتفاقات فقط فضاگشایی بدانی و آن را به دست نظم زندگی بسپاری تا در هر لحظه در امتحان زندگی قبول بشوی.]

خَمْش کن، آنکه او از صلب عشق است

بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

صُلب: استخوان‌های پشت

ای انسان، ذهنت را خاموش کن و با فضاگشایی از جنس عشق شو، زیرا برای آن کسی که از جنس عشق باشد و به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شود، راهنمایی و هدایت من کافی است.

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیات ۵-۷)

«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ» (۵)

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده است.»

«خُلِقَ مِنْ مَّاءٍ دَافِقٍ» (۶)

«از آبی جهنده آفریده شده است.»

«يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ» (۷)

که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید.

[یعنی از مرکز عدم آفریده شده است.]

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد

فرو شد، گرچه من فریاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ولی آن کسی را که طوفانِ بلا دردها و همانیدگی‌ها با خود بُرد، در فضای تاریک ذهن غرق شد. اگرچه من برای نجات او فریاد کشیدم. [اما او آن‌قدر مشغول جمع کردنِ همانیدگی‌ها و ایجاد درد بود که دیگر در ذهنش قادر به شنیدن صدای من نبود.]

مگر از قعرِ طوفانش برآرم

چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

اما اگر او حتی در قعر طوفانی که از همانیدگی‌ها برخواسته، فضاگشایی کند، باز هم می‌توانم او

را نجات دهم و از دل طوفان بیرون بکشم، چنانکه ابتدا او را از دل عدم و نیستی به وجود آوردم، دوباره نیز می‌توانم این کار را انجام بدهم.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۳۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان